

در ماه درس دوستی بخوانید

- ۲ استقبالی زیبا
- ۴ خدا
- ۵ آقای نانوا
- ۷ لباس تو چه زیباست!
- ۱۱ یک قالب صابون
- ۱۳ خون چه می کند؟
- ۱۷ محافظت از طبیعت
- ۲۰ سلطان جنگل
- ۲۳ بلکه‌ی آسمانی
- ۲۴ زنگ خنده
- ۲۶ پاسخ چیستان‌های شهریور

استقبالی زیبا

روز اول مهر بود و با سروصدای فراوان، حیاط مدرسه را روی سرمان گذاشته بودیم. همکلاسی‌های سال گذشته، دور هم جمع شده بودیم و با هیجان از خاطرات چند ماه تعطیلی و مسافرت‌های تابستانی برای هم می‌گفتیم. ناگهان یکی از بچه‌ها نگاهش به گوشه‌ی حیاط افتاد، جایی که یک دانش‌آموز کلاس اولی تنها ایستاده و بغض کرده بود. اگر کسی یک کلمه با او حرف می‌زد، بغضش می‌ترکید.

یکی از بچه‌ها شکلک در آورد و خندید، معلوم بود که آن کودک را مسخره می‌کند. یک‌دفعه چند تا از بچه‌ها با هم سرش داد زدند: «برای چی می‌خندی؟ یادت رفته وقتی خودت کلاس اول بودی، روز اول مهر چقدر گریه می‌کردی و دست مادرت را

می‌کشیدی تا پیش تو بماند؟ فکر می‌کنی حالا خیلی بزرگ
شدی؟ نخیر، الآن هم اگر یک روز مادرت در خانه نباشد، مثل
بچه‌های شیرخوار گریه و زاری راه می‌اندازی.»

همه ساکت شدند، دو تا از بچه‌های زرنگ کلاس به طرف
دانش‌آموز کلاس اولی به راه افتادند. ما هم یکی یکی به
دنبالشان رفتیم. چند لحظه بعد همه‌ی ما دور آن کودک جمع
شده بودیم. او که فکر کرد ما می‌خواهیم اذیتش کنیم، گریه‌اش
شدیدتر شد. بچه‌های بزرگ‌تر ما دستش را گرفتند، بغلش
کردند و صورتش را بوسیدند. و گفتند: «ما همه دوستان تو
هستیم. از هیچ چیز نترس، اگر مادرت رفته، همه‌ی ما مواظب تو
هستیم.» بعد هر یک از بچه‌ها چیزی از کیفش بیرون آورد و به
او هدیه کرد: مدادهای قشنگ، پاک‌کن‌های رنگارنگ، میوه و

خوراکی‌های مختلف.

دوستان خوبم! کاش بودید و صورت آن کودک را وقتی داشت به کلاش می‌رفت، می‌دیدید. از ته دل می‌خندید و برای ما دست تکان می‌داد.

«قاصدك»

خدا

**به مادرم گفتم آخر این خدا کیست
که در خانه‌ی ما هست و هم نیست
تو گفתי مهربان‌تر از خدا نیست
دمی از بندگان خود جدا نیست
چرا هرگز نمی‌آید به خوابم
چرا هرگز نمی‌گوید جوابم**

نماز صبحگاهت را شنیدم
تو را دیدم، خدایت را ندیدم
به من آهسته مادر گفت: «فرزند!
خدا را در دل خود جوی یک چند
خدا در بوی و رنگ گل نهان است
بهار و باغ و گل، از او نشان است
خدا در پاکی و نیکی است فرزند
بُود در روشنایی‌ها خداوند.»

«پروین دولت‌آبادی»

آقای نانوا

آقای نانوا

مردی صبور است

از صبح تا شب
پای تنور است
او مهربان است
با مشتری‌ها
من دوست دارم
نان‌های او را
مردم می‌آیند
زنبیل در دست
نانوایی او
خیلی شلوغ است
نان می‌دهد او
فوری به مردم

نان‌های خوبی

با بوی گندم

«منیره هاشمی»

لباس تو چه زیباست!

دختر بچه‌ای به نام «أم خالد» همراه پدرش به دیدار پیامبر (صلی الله علیه و آله) رفت. أم خالد از دیدن حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) خیلی خوشحال بود و می‌دانست پیامبر (صلی الله علیه و آله) مرد مهربانی است و بچه‌ها را خیلی دوست دارد. أم خالد پیراهن زرد و زیبایی به تن کرده بود و شادمانه می‌خندید. پیامبر (صلی الله علیه و آله) که أم خالد را دیدند با مهربانی به او گفتند: «چه لباس زیبایی بر تن داری!» أم خالد از این حرف پیامبر (صلی الله علیه و آله) خوشحال‌تر شد. حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) می‌دانستند چطور بچه‌ها را خوشحال

کنند. پس از چند دقیقه، نگاه امّ خالد به علامتی افتاد که روی کمر پیامبر (ﷺ) بود. این علامت شبیه مهر بود که آن را خدا روی کمر حضرت محمد (ﷺ) قرار داده بود تا کسانی که می‌خواهند آخرین پیامبر را بشناسند، راحت‌تر او را پیدا کنند. امّ خالد دلش می‌خواست به آن علامت دست بزند. به طرف رسول خدا (ﷺ) رفت و دستش را روی علامت پیامبری آن حضرت گذاشت و با انگشتان کوچکش آن علامت را لمس کرد. پیامبر از این کار امّ خالد اصلاً ناراحت نشدند. رسول خدا (ﷺ) به آن دختر کوچک اجازه دادند با آن علامت بازی کند اما پدر امّ خالد از کار دخترش ناراحت شد. با عصبانیت او را عقب کشید و دعوايش کرد. پیامبر (ﷺ) به پدر امّ خالد فرمودند: «با او کاری نداشته باش.»

امّ خالد که مهربانی پیامبر (ﷺ) را دید خیلی خوشحال شد. سال‌ها گذشت و امّ خالد، خاطره‌ی آن روز را بارها برای مردم تعریف کرد. او آن روز خوب و مهربانی پیامبر را هیچ‌وقت از یاد نبرد.

در زمانی که حضرت محمد (ﷺ) به پیامبری برگزیده شدند، دختران از هیچ ارزش و احترامی برخوردار نبودند. حتی بعضی از مردم نادان، دختران خود را زنده به گور می‌کردند. پیامبر (ﷺ) با این فکرها و رفتارها مبارزه کردند. ایشان با مهربانی کردن به دختران و احترام گذاشتن به آنها به همه یاد دادند دختران خود را گرامی بدانند. حکایت بالا نمونه‌ای از همین مهربانی‌های پیامبر (ﷺ) با دختران است. ایشان از لباس زیبای امّ خالد تعریف کردند و بازیگوشی کودکانه‌ی او را

هم نادیده گرفتند.

در زمان پیامبر (ﷺ)، به مردی خبر رسید که زنش دختری به دنیا آورده است. با شنیدن این خبر، رنگ از صورت مرد پرید. پیامبر (ﷺ) به وی فرمودند: «چه شده است؟» او گفت: «زنم درد زایمان گرفته بود که من از خانه بیرون آمدم. اکنون به من خبر رسیده که او دختری به دنیا آورده است.» پیامبر (ﷺ) به او فرمودند: «زمین بار این دختر را برمی دارد و آسمان بر وی سایه می افکند و خدا هم روزی اش را می دهد. او گلی خوشبو است که تو آن را می بویی.»

وقتی فرزندی برای امام سجاد (علیه السلام) به دنیا می آمد، امام نمی پرسیدند دختر است یا پسر؟ فقط می پرسیدند: «آیا او سالم است؟» وقتی خبر می دادند که فرزند سالم است، امام سجاد

(علیه السلام) خدا را شکر می کردند.

«غلامرضا حیدری ابهری»

یک قالب صابون

**کلاغی یک قالب صابون پیدا کرد. آن را برداشت تا به لانه اش
ببرد اما وسط راه، صابون از لای منقارش لیز خورد و افتاد.
صابون پایین آمد و لای شاخ و برگ درختی افتاد. صابون گفت:
«واه واه! چه درخت کثیف و برگ های خاک آلودی!»**

**تصمیم گرفت زود دست به کار شود و برگ ها و شاخه های
درخت را بشوید. از لای برگ ها به آسمان نگاه کرد، دید پر از
ابر است. گفت: «دو سه روز که صبر کنم، باران می بارد.»**

**اما خیلی زود باران بارید و صابون دست به کار شستن شاخ و
برگ درخت شد. لای درخت پر از کف شد، انگار روی سرش**

برف باریده بود. کلاغه که دنبال صابونش می‌گشت، درخت کف‌مالی شده را دید و گفت: «صابون همین جاست، لای کف‌ها.» بعد شیرجه زد توی کف‌ها. کمی بعد صابونش را پیدا کرد اما صابون آن قدر کوچولو شده بود که فقط به درد شستن پرهای کلاغ می‌خورد.

کلاغ همین کار را کرد و پرهای سیاه و کثیفش را با آن شست. وقتی باران همه‌ی کف‌ها را از سر و صورت درخت و کلاغ شست، هر دو تمیز و برآق شده بودند. خورشید هم که از زیر ابرها بیرون آمده بود، به درخت تابید. درخت و کلاغ درخشان‌تر شدند. کلاغه که از چیزهای برآق خوشش می‌آمد، نگاهی به درخت انداخت و گفت: «چقدر خوب می‌شد اگر این درخت را برمی‌داشتم و با خودم می‌بردم.»

اما هر کاری کرد تا درخت را از ریشه در آورد، نشد که نشد.
دست آخر گفت: «لانهام را روی همین درخت می‌سازم.
این طوری همه‌ی درخت را یکجا دزدیده و در لانهام
گذاشته‌ام.» درخت، خندید و برگ‌هایش از تمیزی جیرینگ
جیرینگ کردند. درخت توی دلش گفت: «یک قالب صابون، چه
کارها که نمی‌کند!»

«فریبا کلهر»

خون چه می‌کند؟

وظیفه‌ی اصلی خون، رساندن غذا و اکسیژن به قسمت‌های
مختلف بدن است. علاوه بر این، مواد زاید مانند دی‌اکسید کربن
را از نقاط مختلف بدن جمع‌آوری و آن‌ها را دفع می‌کند.

خون چگونه حرکت می‌کند؟ خون به وسیله‌ی لوله‌های بسیار باریکی به نام «رگ»، در سراسر بدن جریان دارد و قلب جریان خون را حفظ می‌کند. رگ‌های خونی به شاخه‌های بسیار باریکی به نام «مویرگ» تقسیم می‌شوند. مویرگ‌ها در همه‌ی قسمت‌های بدن پخش شده‌اند. اگر همه‌ی رگ‌های بدن را پشت سر هم قرار دهید، می‌توانید آن‌ها را دو بار دورِ کره‌ی زمین بپیچید.

قلب، ماهیچه‌ای ویژه به اندازه‌ی یک مشت است. ماهیچه‌ی قلب، دائم فشرده می‌شود و خون را به داخل رگ‌ها می‌فرستد. به رگ‌هایی که خون را از قلب بیرون می‌برند، «سرخرگ» می‌گویند. خون داخل سرخرگ‌ها پر از اکسیژن است. رنگ این خون، قرمز روشن است. رگ‌هایی که خون را به قلب

برمی گردانند، «سیاهرگ» نام دارند. خون داخل سیاهرگ، قرمز مایل به بنفش است زیرا اکسیژن آن مصرف شده است.

خون چیست؟ اگر با میکروسکوپ به یک قطره‌ی خون نگاه کنید، ذرات ریز را می‌بینید که در آن شناور هستند. هنگامی که خون از شش‌ها عبور می‌کند، گلبول‌های قرمز آن، اکسیژن را جذب می‌کنند. با این کار، رنگ آن‌ها قرمز روشن می‌شود. گلبول‌های سفید، به مبارزه در برابر بیماری‌ها کمک می‌کنند. آن‌ها میکروب‌ها را نابود می‌کنند. هنگامی که جایی از بدن شما بریده می‌شود، «پلاکت‌ها» جلوی خونریزی را می‌گیرند و محل زخم را می‌بندند. «پلازما»، مایعی است که ذرات بسیار ریز خون در آن شناور هستند. مواد غذایی هضم شده نیز در پلازما جابه‌جا می‌شوند.

ضربان قلب قلب افراد بزرگسال در دقیقه حدود ۷۰ بار می‌زند. ضربان قلب کودکان هشتاد تا صد بار در دقیقه است. شما می‌توانید صدای قلب دیگران را بشنوید. این صدا به وسیله‌ی دریچه‌های قلب تولید می‌شود. این دریچه‌ها مانند دروازه‌های ورودی قلب هستند و پس از هر بار فشرده شدن قلب و خروج خون از آن، محکم بسته می‌شوند.

جنب‌وجوش ورزش، قلب و شش‌های شما را قوی می‌کند. شما برای جنب‌وجوش به غذا و اکسیژن بیشتری نیاز دارید. هنگام ورزش و بازی، قلبتان تندتر و شدیدتر می‌زند. به همین دلیل تنفس‌تان تندتر و عمیق‌تر می‌شود.

«دانشتهای علمی برای کودکان، ترجمه امیر صالحی
طالقانی»

محافظت از طبیعت

دنیای اطراف ما، خیلی بزرگ است. همه‌ی موجودات، از درخت‌های بزرگ و غول‌پیکر بلوط گرفته تا انواع میوه‌های کوچک، گرم‌های ریزی که در جاهای مختلف هستند، پرندگان که روی درخت‌ها آواز می‌خوانند، شوری نمک دریا، صدای چلب‌چلوب باران در گودال‌های آب و حتی پوست نرم دماغ الاغ، قسمت کوچکی از طبیعت به حساب می‌آیند.

من قبلاً فکر می‌کردم دیدن طبیعت، خیلی خسته کننده است و آدم را به خمیازه می‌اندازد، یا چیز مزاحم و غیر عادی است. روزی با بچه‌های کلاس‌مان به سفر رفتیم. در این مسافرت با رفتن به ساحل دریا، جزرو مد آب را از نزدیک تماشا کردیم.

در راه برگشت برای گردش به یک پارک رفتیم. در پارک، خیلی سر و صدا کردیم. دو تا از بچه‌ها شاخه‌ی چند درخت را شکستند. من بطری خالی نوشابه‌ام را انداختم توی پارک. یکی دیگر از بچه‌ها چند گل کند و کودک دیگری هم محکم بر سر زنبور زد. معلم به ما گفت: «باید از طبیعت محافظت کنیم، نه این‌که به آن ضرر برسانیم.»

سپس خانم معلم از ما پرسید: «فکر می‌کنید چه اتفاقی می‌افتد اگر هر کسی، شاخه‌ی درختی را بشکند؟» خودش زود جواب داد: «آن موقع، دیگر هیچ درختی برگ ندارد و رشد نمی‌کند. تازه پرنده‌ها هم نمی‌توانند روی شاخه‌های درخت لانه بسازند.»

خانم معلم ادامه داد: «حالا به من بگوید اگر ما همه ی گل ها را می چیدیم و همه ی زنبورها را می کشتیم، چه اتفاقی می افتاد؟ آن وقت دیگر هیچ گلی وجود نداشت و ما هم برای صبحانه عسل نداشتیم.» خانم معلم دوباره پرسید: «خوب، حالا فکر کنید چه اتفاقی می افتد اگر ما آشغال ها را هر جا که می خواهیم بریزیم؟ یک اتفاق بد می افتاد؛ همه جا تا سر زانوهایمان پر می شد از کاغذ، پلاستیک، بطری نوشابه و قوطی های کنسرو و حیوانات و پرنده ها یا خفه می شدند یا بین آشغال ها گیر می کردند و می مردند.»

وقتی صحبت های خانم معلم به اینجا رسید، من پرسیدم: «پس ما چطور می توانیم به طبیعت کمک کنیم؟» او مثل یک راهنمای خوب جواب داد: «به جای چیدن گل، در باغچه هایمان گل

بکاریم. پروانه‌ها و زنبورها، گل‌ها را دوست دارند و برای دیدن آن‌ها به باغچه‌ها و پارک‌ها می‌آیند. ما می‌توانیم درخت بکاریم و از آن مراقبت کنیم به‌جای این‌که شاخه‌ی درخت‌ها را بشکنیم. اگر طبیعت و شهرمان را تمیز نگه داریم، محیط زندگی ما زیبا به نظر می‌رسد و به حیوانات و پرنده‌ها هم کمک می‌شود. مراقبت از طبیعت هم خودش یک سرگرمی و حتی یک بازی است. تازه خود مردم هم بخشی از طبیعت به حساب می‌آیند. پس کمک ما در حفظ طبیعت، کمک به خودمان و زندگی‌مان است.»

«مترجم فرزانه عبداللهی»

سلطان جنگل

شیر، در میان جانوران قدرت زیادی دارد و شکارچی

بزرگی است که قدرت و سرعتش همه را به حیرت می‌اندازد. شیر بعد از خوردن یک غذای درست و حسابی، به آرامی زیر سایه‌ی درخت می‌خوابد. او در این حال، درست مثل یک بچه‌گربه، آرام است.

شیر هنگام طلوع و غروب آفتاب، گرسنه می‌شود و آرام آرام خودش را به سمت حیوانات می‌کشاند و کمین می‌کند تا شکار چاق و چله‌ای به چنگ بیاورد. در این هنگام با غرش شیر، حیوانات جنگل از ترس، بر خود می‌لرزند و به این سو و آن سو فرار می‌کنند. زرافه‌ها، آهوها و بزهای کوهی از کار دست می‌کشند. گوش‌هایشان را تیز می‌کنند و با احتیاط و ترس، اطرافشان را زیر نظر می‌گیرند تا به موقع بتوانند فرار کنند.

شیر در هنگام شکار، با مهارت به روی پاهایش می‌جهد و دُمِ بلندش را به پهلوهایش می‌زند. در این حال، یال‌های طلایی او از دو طرف گردنش پایین می‌ریزد و شکوه خاصی به او می‌دهد. او با دقت اطراف را زیر نظر می‌گیرد و نگاهش را به همه سو می‌چرخاند. وقتی شکارش را پیدا می‌کند، به آرامی مثل یک گربه به سمت شکار حرکت می‌کند. بعد در یک فرصت مناسب با پرش قدرتمندانه، او را می‌گیرد و گردنش را می‌شکند.

شیر ماده، به اندازه‌ی جفتش زیبایی و شکوه ندارد؛ اما به همان اندازه در شکار کردن ماهر است. شیرها به بچه‌هایشان علاقه زیادی دارند. بچه شیرها، دائم از سر و کول مادرشان بالا می‌روند و بازی می‌کنند. شیر ماده در تمام اوقات، مراقب

**بچه‌هایش است. او حتی در مواقع خطر، حاضر است جانش را
فدای بچه‌هایش کند.**

«ترجمه نادر فاضلی»

برک‌های آسمانی

**برک‌های هستم از آب آسمان
دلپذیر و رهنمای مردمان
در شمارش، حرف‌هایم شش بُود
کشف آن با سعی و با کوشش بُود
اولین حرفم بُود آغاز غار
حرف دوم، پنجم از پروردگار
حرف سوم، شد شروعِ یا علی
نسبتی نزدیک دارم با علی
چهارمین حرفم شد آغاز رسول**

عده‌ای کردند حرفم را قبول
پنجمین حرفم شروع خانه است
دشمن من هر بت و بتخانه است
حرف پایانم شد آغاز مدد
در مسیر قل‌هوا... احد
پس بگو حالا به من، من چیستم
غیر از این‌هایی که گفتم نیستم

پاسخ در شماره‌ی آبان‌ماه

زنگ خنده

😊 معلم: «رشته‌ی ورزشی تو چیست؟» شاگرد:
«دوچرخه‌سواری با مانع.» معلم: «این دیگر چه رشته‌ای است؟»

شاگرد: «آخر هر وقت می‌خواهم بروم دو چرخه‌سواری، بابایم مانع می‌شود.»

☺ روزی شخصی را دیدند که به چراغ راهنمای سر چهار راه آب می‌داد. از او پرسیدند: «چرا این کار را می‌کنی؟» گفت: «می‌خواهم زودتر سبز شود.»

☺ دو دیوانه در حیاط تیمارستان قدم می‌زدند. دیوانه‌ی اولی به تیر چراغ برق کوبید و گفت: «هرچه در این خانه را می‌زنم، کسی جواب نمی‌دهد!» دیوانه‌ی دوم: «عجیب است، چراغشان هم روشن است!»

☺ اولی: «بزرگ‌ترین دشمن بشر، پول است.» دومی: «پس هرچه دشمن داری، به من بده و خودت را خلاص کن!»

😊 از یک خسیس پرسیدند: «بزرگ‌ترین آرزویت چیست؟»
گفت: «کَجَل شوم تا دیگر هرگز پول سلمانی ندهم.»
😊 مردی با عصبانیت در یخچال را باز و بسته می‌کرد. کسی از او پرسید: «این چه کاری است که می‌کنی؟» گفت: «می‌خواهم بینم چه کسی هی چراغ یخچال را خاموش و روشن می‌کند!»
😊 اولی: «اگر گفתי فرق عکس با ترمز چیست؟» دومی: «عکس را اول می‌ایستند بعد می‌گیرند اما ترمز را اول می‌گیرند، بعد می‌ایستند.»

پاسخ چیستان‌های شهر یور

زُلف، جیوه، انگشتان دست یا پا، تعداد ضربه‌های زنگ ساعت
دیواری، اعداد یک‌رقمی، آتش، واژه‌ی غلط.